

همی باز دانست بهرام را
 بدو گفت ای شیر ، من زنده ام
 سه روزست تا نان و آب آرزوست
 بروگشت گریان ، پیشمش نشست
 بدوگفت مندیش ، کین خستگيست
 چوستم کنون ، سوی لشگر شوی
 یکی را ز گمراهی آورد باز
 بدان خسته ، بهرام گفت : ای جوان
 یکی تازیانه بدین رزمگاه
 چو این باز یابم ، بیایم برت
 پهلوانی که با چنین مهربانی با آن خسته رفتار میکند ، درست برضد آن شیوه
 ، با اسب خود رفتار میکند ، و از روی خشم بر سر اسب خود ، شمشیر میزند
 و بی اسب میشود ، و نمیتواند بی اسب از رزمگاه بازگردد و کشته میشود .
 اسب در اثر شنیدن خروش و یافتن بوی مادیان ، بنا به طبیعتش ، بجوش و
 خروش میآید و پهلوان از رفتار اسب ، بخشم میآید . در حالیکه باید این
 طبیعت او را بپذیرد . چنانچه بارها رستم با چنین پیش آمدهائی ، خشمش به
 رخس را فرومیخورد و تاب میاورد و با اسبش کوچکترین پرخاشی نمیکند و
 هیچگاه او را نمی آزارد ، بلکه با مهربانی با او رفتار میکند
 این داستان را از زبان سراینده بزرگ بشنویم :

وز آنجا سوی قلب لشگر شتافت
 همی گشت ، تا تازیانه بیافت
 میان تل خستگان اندرون
 برو ریخته خاک بسیار و خون
 فرود آمد از اسب و ، آن بر گرفت
 وز اسپان خروشدن اندر گرفت
 بجوشید بر سان آذرگشسپ
 خروش و دم مادیان یافت اسب
 غمی گشت بهرام و از پس برفت
 سوی مادیان روی بنهاد ، تفت
 بترگ و بخفتان پر از آب ، روی
 همی شد دمان تا رسید اندروی
 گرفته یکی تیغ هندی بدست
 چو بگرفتش اندر زمان بر نشست

چو بفشرد ران هیچ نگزارد پی سوار و تن باره ، پر خاک و خوی

چنان تنگدل شد بیکهاری که شمشیر زد بر سر بارگی

مقصود از آوردن این داستان آن بود که نشان داده شود تازیانه ، تنها برای برانگیختن بود . و اینکه جمشیدبرای فراخ ساختن گیتی ، بر زمین سر پیکان را میخراشد و با تازیانه آنرا نرم میساید ، همین برانگیختن است .

و در این گفتار ، آماج ، همین نشان دادن « پدیده انگیختن و اهمیت آن در تفکر ایرانی » بود . و گفتگوی در باره دو گونه انگیختن ، در دفتر دوم جمشید به آن خواهیم پرداخت .

این سر اندیشه که با ید با انگیختن بر تنگیها چیره شد و انگیختن بطور کلی ، دامنه ای بسیار پهناور در پرسشهای گوناگون انسانی و اجتماعی و سیاسی و دینی و حقوقی دارد . جای بسیار افسوس است که این سر اندیشه ، در میان ما ناگسترده در تخمه مانده است ، چون آنانکه در تفکرات باستانی میپژوهند ، فقط با احتیاط هرچه بیشتر ، میخواهند بیابند که چه گفته شده ، و هرچه در این زمینه احتیاط بیشتر بکار ببرند ، کارشان ارزش علمی بیشتر دارد . و درست بر ضد همین فلسفه « انگیزندگی » میاندیشند و رفتار میکنند . آنها در برابر « آنچه نقش گوریش انگیزندگیست » ، ایستادگی و سرسختی میکنند که به هیچ روی ، انگیخته نشوند ، تا علمی بررسی کنند از اینگذشته « از انگیزه » ، نمیتوان با منطق و روش ، يك فکر را گسترده . يك فکر یا تصویر انگیزنده ، ناگهان و در يك آن و تصادفی ، جهانی از افکار و تصاویر شگفت انگیز پدید میآورد . از يك بوسه ، از دهانی نمودار میشود ، از يك آهنگ ، برترین تصمیمات گرفته و به اقدامات خطر آمیز سیاسی پرداخته میشود ، از يك کردار یا گفتار يك شخصیت انگیزنده ، ملتی بیامیخیزد و رستاخیز فرهنگی میشود ، چگونه میتوان با منطق و روش ، این دورا به هم پیوند داد ؟

از دید علمی ، پیدایش جهانی از هیچ (چون انگیزه ، آن اندازه گذرا و در برابر آفریده ، ناچیز و خُرد است که بزودی در این سنجش هیچ بشمار نمی آید

(بررسی کردنی و پذیرفتنی نیست . ولی با وجود شگفت انگیز بودن سنجش این انگیزه هیچ ، و آن پیدایش بزرگ ، گفتگو از يك « معجزه قدرتی الهی و مافوق طبیعی » نیست . چنانکه در همین بر انگیختن اسپ ، می بینیم که اسپ ، در دید پهلوان ، تبدیل به « اژدها » میشود .

سپهد (رستم) پوشید بیر بیان نشست از بر اژدهای دمان

و سهراب در جنگ با گرد آفرید : سپهد عنان ، اژدها را سپرد

بر انگیخت اسپ و بر آمد فروش

بر آنسان که دریا بر آید بجوش

اینها در این جهان بینی ، تشبیهات شاعرانه نیست ، بلکه وجود نیروهای اژدها آسا ، یا دیو آسانی هست که در انسان یا اجتماع یا طبیعت یا تاریخ خفته و نهفته است که هنگامی بر انگیخته شدند ، ناشمردنی و ناسنجیدنی و « بی اندازه اند » . و امروزه فقط هنرمندان ، با این پدیده و آزمون ، آشنائی دارند ، ولی در دیگران ، چنین آزمونی ، در اثر خود آگاهی علمی و علّی (سنجش پذیر بودن معلول با علت ، و برتری ارزشی علت بر معلول ، و برتری دادن زیر بنا ، بر روبنا) باورناکردنی و نامعقول ، یا حداقل نامفهوم شده است .

ما این گفتگو را در يك بُعدش در « جمشید پیشدادی » دنبال خواهیم کرد .

جمشید ، از مرزها میگذرد (هر پیشرفتی ، با تنگنا روبرو میشود)

اسطوره جمشید در ویده دات ، مارا با پدیده ای آشنا میسازد که در شاهنامه ، رد پای آن ، با تغییر شکل کلی که یافته ، بجا مانده است ، ولی با روی آوردن به این پدیده ، از سونئی شخصیت جمشید ، و از سونئی دیگر ، تصویر ایرانی از انسان ، و روند جنبشهای اجتماعی و سیاسی و فلسفی ، برجستگی ویژه ای می یابد .

در بندهشن ، میآید که در آغاز ، مشی و مشیانه به این اندیشه رسیدند که این زمین و آسمان را اهورامزدا آفریده است ، ولی پلافاصله این اندیشه در ذهنشان پیدایش یافت که این زمین و آسمان را اهریمن آفریده است .

این « زائیدن یا پیدایش ضد هر اندیشه و پدیده ای ، از خود همان اندیشه و پدیده » ، يك ویژگی بنیادی تفکر ایرانی بوده است . يك ویژگی ، آن نیست که « بطور تصادفی یکبار نمودار ، و سپس برای همیشه ناپدیدار شود » ، بلکه آنست که غالباً پیش آید ، ولو آنکه همیشه نیز تکرار نگردد .

ولی ، این اندیشه ، که جنبش اندیشه به ضدش ، و زائیدن ضد اندیشه از اندیشه باشد ، دور و گردشی بسته میسازد ، و پیدایش ضد ، از اندیشه ، و ایستادن در برابر آن ، سعادت و فرهنگ و همه پدیده های دیگر انسانی در يك بن بست ، گیر میافتند .

يك ضد ، پس از پیمودن زمانی ، یا بلافاصله ، از اندیشه و پدیده ای نمودار میشود و در رویاروی آن ، اندیشه نخستین (یا پدیده نخست) میایستد ، و يك تنش و تعارض همیشگی پیدایش می یابد ، که مرز و بن بست فکر یا وجود انسانی یا يك فرهنگ و مدنیت میگردد .

انسان به مرز تجربه بنیادیش میرسد ، و ویژگی این « تجربه مرزی ، همینست که دو اندیشه متضاد ، دوارزش متضاد ، دو پدیده متضاد ، روبروی هم میایستند ، و با هم گلاویز میشوند ، و انسان و مدنیت و فرهنگ ، نمیتواند از آن بگذرد ، و در درگیری تناقضات این پدیده ها و اندیشه ها ، امکان آن پدید میآید که يك فرهنگ نابود شود . و داستان جنگ اسفندیار و رستم ، چیزی جز همین رسیدن به بن بست مرزی فرهنگ ایرانی نیست .

در واقع از هر کردار نیکی ، کردار بد نیز ، پیدایش می یابد . از هر اخلاقی ، اخلاق متضادش میزاید . و به عبارت متافیزیکی ، اهورامزدا ، در تحول بخودی خود ، اهریمن میشود . و درست در همین داستان جمشید در ویده دات میتوان دید که مهر جمشید به جان ، که به پرورش جانداران و انسانها میکشد ، و جمشید ، امکان آنرا به همه میدهد که طبق اراده آزاد خود ، خانه بسازند و در گیتی زندگی کنند ، و خود را بکشایند و بگسترند ، هر جانی ، امکان شکوفائی باز و گشوده پیدا میکند ، و بدینسان گیتی برای انسان و اجتماع پیشرو و متحول در آزادی ، تنگ میشود . از خود همان سعادت ، تنگی و بن بست و طبعاً اضطراب و نابسامانی و هرچ و مرج و کمبودی و تیره بختی پیدایش می یابد . آنچه سعادت انسان را میآورد ، سعادت را نیز در پایان روند خود ، نابود میسازد . سعادت ، در پایان ، خودش را نفی میکند . فرهنگ ، در پایان درندگی و خشونت میشود . جمشید ، سعادت انسان را میخواهد ، ولی ناخواسته و حتی بر ضد خواست او ، تیره بختی و اضطراب و تنگی ، از همان کردار مهر آمیز او ، برمیکیزد .

یاد آوری از تجربیات تاریخی که به ما نزدیکترند و هنوز میان ما زنده اند ، ما را به این نوع « تجربیات مرزی » بهتر آشنا میسازند . اسلام با فتح ایران ،

امکان فهم این تجربه جمشیدی را سده ها بروی ما بسته است . با مقولات کاملاً متمایز کافر و مومن ، انسان را میان دو امکان کاملاً جدا از هم قرار داد . انسان یا میتواند مومن باشد یا کافر (ملحد ، مشرک ، معتقد به عقاید دیگر) . الله ، مومن و کافر را حتی از گلهای جداگانه ، سرشته است ، که در احادیث ، این اندیشه بکمال روشنی گسترده شده است .

يك کافر ، نمیتواند کار نيك بکند ، وحق ندارد يك کار نيك بکند . و اگر کار نیکی بکند ، آن کار ، از او نیست . این کار نيك ، در اثر غفلت‌یست که در کارگاه خدا شده است ، و اندکی از گل مومن ، نا خواسته بر روی گل کافر چسبیده بجا مانده است . به همین علت نیز سلطان محمود ، گبری را که پلی بزرگ بر فراز رودی ساخته بود ، مجبور میسازد تا پولش را از او پس بگیرد ، تا آن ایرانی زرتشتی ، کار خیر نکرده باشد .

کافر و بیدین و یا معتقد به عقیده دیگر ، حق به کار نيك کردن ، به فکر نيك کردن ، به احساس نيك کردن ندارد . و چون آن گبر ایرانی ، حاضر نمیشود از نیکی اش بگذرد ، میگوید باید او را از زندان به سرپل بیاورند ، تا بهای پل را به محمود بگوید ، و آنگاه خود را از پل به پائین پرتاب میکند ، و جانش را برای حفظ این اندیشه انسانی که هر انسانی میتواند عمل و فکر و احساس نیکش ، تخم نیکی بکارد و هر انسانی توانا به کردن کار نيك هست ، فدا میکند . کار نيك ، از تخمه انسان میروید و نمیتوان فروخت . کار نيك که خویشکاریست (فرّ = خویشکاری) فرّ میباشد ، و فرّ ، انتقال پذیر نمی باشد ، و ربودنی و گرفتنی از دیگری نیست .

برای محمود ، کار نيك باید فقط از مسلمان باشد ، و فقط مسلمان میتواند کار و فکر نيك بکند . تصوف ، پوچی و بیهودگی این مقولات و این جدائیها را در می یابد . و طبق روال فکر ایرانیش ، در می یابد که از دین (هر دینی ، نه تنها از اسلام) ، کفر ، میزاید و برعکس از کفر ، دین پیدایش می یابد . به همین علت نیز ، به کفری رو میآورد که سرچشمه دین یا کار نیکست ، و از دینی که به کفر انجامیده ، دست میکشد . تصوف دریافت که

انسان در تجربه دینی اش ، به مرزی میرسد که به کفر میرسد . و در این مرزاست که احساس میکند که او به همان اندازه که مومنست ، کافر نیز هست ، یا به همان اندازه نه کافر و نه مومن است .

در واقع در تجربیاتی از زندگی درونیش در این تجربیات مرزیش ، دامنه ای یافت که دوضد در همدیگر متداخلند و یا نوسانی متداوم از ایمان به کفر ، و از کفر به ایمان ، یا هر گونه تجربیات متضاد دیگر هست . و انسان بطور عادی میکوشد که دچار این گونه تجربیات مرزی نگردد ، و از تداخل دو عقیده متضاد ، یا دو تجربه متضاد ، بپرهیزد ، و خود را به هر سانی شده در این یا آن عقیده ، در این یا آن تجربه و اندیشه پابرجا و استوار سازد ، یا آنکه میکوشد مانند پاندول ساعت ، مداوم میان شریعت و طریقت نوسان کند ، و گاه این ضد و گاه آن ضد باشد .

نظر از این یادآوری آن بود که انسان در تجربیات بنیادیش ، به مرزی میرسد که تجربه ضدش ، ناگهان پیدایش می یابد ، و از آن پس نمیتواند خود را از گلاویزی و کشاکش و کشمکش این دو تجربه و دو ارزش و دو اندیشه رهائی بدهد .

و این پدیده ، پدیده تراژدیها (داستان سوگ آور یا سوگمند) ست که ما در داستان کیومرث و جمشید ، یا ایرج و فریدون و یا سیاوش و یاجنگ رستم و اسفندیار با آن روبرو میشویم . در داستانهای تراژدی یا سوگمند ، بطور عادی ، پهلوان در چنگ این تضاد دریند میماند و نمیتواند خود را از آن برهاند .

ولی در داستان جمشید ، درست نشان داده میشود که با انگیختن نیروهای روشی انسان و پیدایش ناگهانی این نیروهای اژدها آسا ، میتوان از این مرز گذشت . و گرنه ، با خرد و منطق که به گسترش و کاربرد قوای موجود میپردازد ، نمیتوان از چنگ این گونه اضداد ، رها ساخت . چنانکه در داستان جمشید در شاهنامه برای « گذر از مرزهایی که پدیدار شده اند » ، جمشید بر دوش همین نیروهای نهفته و پوشیده و تاریک ، ولی بی اندازه پرواز میکند . و درست این رویداد ، برابر با پیدایش سروش در داستان کیومرث است که نا گهان او را از بلاتکلیفی و تردد پس از یکسال سوگواری رهائی می بخشد .

برای گذشتن از مرز (چیره شدن بر موقعیت سوگمند) ، طبیعت ما و گوهر اجتماع و ملت باید « انگیزخته بشود » . سیمرخ را باید ، با سوزاندن پرش ، بر انگیزخت . رستاخیز ، برانگیختگیست . انسان و اجتماع را باید به « گشودن گوهر ژرفش که تاکنون خرد به آن دست نیافته » ، انگیزخت . از این رو گذشتن از مرز ، با زور و فشار ، ممکن نمیگردد . با ابزار و نیروهائی که خرد در دسترس دارند ، نمیتوان راهی گشود و چاره ای یافت . در داستان جمشید ، میان دو گونه انگیزنده ، تمایز میدهد . نماد يك گونه انگیزنده ، پیکانست و نماد انگیزنده دیگر ، تازیانه (تازانه) است . که گفتگوی جداگانه و درازست . و بهتراست که در اینجا به خود مسئله مرز و گذشتن از آن ، پردازیم .

گذشتن از مرز ، در داستان جمشید در ویده دات ، جنبش پیشرفتیتست . و جنبش ، روندی يك دست و یکنواخت نیست . پیشرفت ، به تنگنا میرسد ، و باید تنگنا را با انگیزختگی تازه بتازه پشت سر نهاد . پیشرفت ، خط راست و حرکت همیشگی بفرز نیست ، بلکه جنبش پیشرونده فرازند ، دچار نشیب تنگی میگردد . ولی رویهمرفته ، باگذشتن از هر نشیبی ، پیشرفتی جهشی نسبت بگذشته بدست خواهد آمد . جمشید ، دست اندازهای جنبش فرهنگ و مدنیت را میشناسد . وارونه این اندیشه جمشیدی ، در زند و هومن یسن ، گیتی با بهترین دوره ، آغاز میشود و هر دوره تازه ای ، از دوره پیشینش ، پست تر و تباه تر و بی ارزشتر است ، و بالاخره دوره هفتم ، بدترین و تباره ترین دوره هاست .

در داستان جمشید در ویده دات ، گیتی ، دوره به دوره ، در اثر پیشرفت و گشودگی در بهبودی و خوشبودی ، تنگ میشود ، ولی گشودگی را که یافته ، هیچگاه از دست نمیدهد ، و در دوره تازه ، گشوده تر از دوره های پیشین میشود . هر پیشرفتی در بهبودی و در فرهنگ و آزادی و خرد ، از دید این اسطوره به « مرز و حدی » میرسد ، و این حد ، ناگهان ، بی آنکه کسی انتظارش را داشته باشد و رویش حساب کرده باشد ، پدیدار میشود . و مرز ،

در برابر آزادی و رویش و خوشی که گوهر گسترنده دارند ، ایجاب تنگنا میکند . ولی در این داستان جمشید ، تنگی و مرز ، تنگی و مرز نهانی و « چیره ناپذیر یا گذر ناپذیر ، نیست » که انسان را دچار نومیدی مطلق کند . هیچ انگیزه ای ، با آنکه در آغاز چنین پنداشتی را آورده است که سراسر نیروهای ما پدیدار شده اند و جهان تا بی نهایت گشوده شده است ، نه نیروهای ما را تماما آشکار ساخته و نه جهان را تا بی نهایت گشوده است .

ولی از مرز ، واز تنگنایی که احساس مرز ، در اثر شکوفانی خرد و آزادی ما میآورد ، با زور و حيله (چاره اندیشی) و کاربندی خرد نمیتوان گذشت . بلکه گذشتن از مرزها و تنگیها (بحرانها ، انقلابات ، اضطرابات سخت روانی) نیاز به « انگیزه و انگیزنده » هست .

با نیروها و امکانات موجودی که خرد در دسترس خود دارد و محاسبه کردن روی آنها ، نمیتواند این تنگنا را بزدايد ، و تنش و کشمکش آن اضداد را به بار وری استحاله بدهد . تحول نیروهای تنشی ، به نیروهای آمیزشی و زاینده ، فقط با انگیزختن ممکن میگردد . در انسان و اجتماع و تاریخ و جهان ، نیروهای نهفته و شکفت انگیزی هست که با چنین تلنگری ، ناگهان پدیدار میشوند .

کار روی يك اسطوره ، حتما مسخ کردن آن اسطوره نیست . تغییر شکل دادن نا به هنجار يك اسطوره ، برای توجیه منفعت و قدرت خاصی ، مسخ کردن آن اسطوره هست . ولی روی اسطوره میتوان کار کرد و مانند تخمه ای آنرا پرورد و گسترد . بدین شیوه به ابعاد نهفته و ناگویای آن اسطوره آشنا تر شد .

مثلا در شاهنامه ، روی داستان جمشید ، کار شده است . خانه سازی او ، فقط نخستین کار (خویشکاری) او شمرده شده است ، و سپس کوشیده شده است ، و ویژگیهای جمشیدی در کارهای دیگری ، نموده شود ، درحالیکه داستان ویده دات ، به همان خانه سازی ، بس کرده است . جمشید « بوهای خوش » را بیرون میآورد . سنگهای گرانبها را از دل خارا بیرون میکشد ، پزشکی را کشف میکند و کشتی میسازد تا بر دریا بتازد . اینها به داستان افزوده شده

، ولی در این گسترش ، داستان جمشید در راستای حقیقی اش غنی شده است . اینها ویژگی ها و فروزه های جمشیدی را نمایانتر میسازند . در داستان شاهنامه ، خرد و خواست جمشیدی ، نابتتر و چشمگیرتر به سخن آورده شده اند . و درک هر اسطوره ای ، در همین گونه گشایش ها و گسترش های تازه ممکن میگردد . هر اسطوره ، بواسطه همان ویژگی انگیزندگیش ، « معنایی نمیدهد و معنایی و محتوایی ندارد » ، بلکه در انسان یا ملت ، معنا و محتوایشگفت آور ناگهان میانگیزد و میشکوفاند و میگستراند .

ارزش اسطوره در همینست ، و گرنه آموزه دینی یا فلسفی نیست که کسی با روش و منطق و شیوه های تفسیر و تأویل ، کسی محتویات موجود در آن را با سنجش بیرون بکشد .

و این تفاوت گوهری اسطوره از تنولوژی و دستگاههای فلسفی و تئوریهای علمیست ، و هیچکدام از آنها نمیتوانند جانشین اسطوره گردند و با این ویژگی است که اسطوره ، همیشه باز میگردد . اسطوره را نمیتوان رد کرد .

آنچه در داستان جمشید در ویده دات ، ویژه کلی انسان شمرده میشود ، گذشتن از مرز آفرینش با نیروی انگیزختن خود و گوهر انگیزخته شونده اش هست ، که در همه دامنه های زندگی فرهنگی و دینی و اقتصادی و قانونی و سیاسی این ویژگی را دارد . برای درک بهتر این مفهوم « حد و پدیده به تنگ افتادن ، و ارزش انگیزه در تنگنا » ، بهترین تصویر ، آنست که ما در فضای يك فلسفه یا يك جهان بینی ، یا يك دین زندگی میکنیم ، و در اثر تکامل یافتن فکری و روانی و وجودی ، خرد و روان و وجود ما گسترش می یابد ، و آهسته آهسته در آن فضا ، دچار تنگنا میشویم . و آن جهان بینی یا فلسفه ، یا دین یا ایدئولوژی یا نظام سیاسی و حکومتی برای ما تنگ میشود . ما در آغاز ، در درون يك فلسفه یا جهان بینی یا دین ، یا سیستم سیاسی گم هستیم ، و آن جهان بینی و فلسفه و دین را بشکل بی نهایت (بیکرانه) در می یابیم . آنچه امروزه در باره « رد کردن يك سیستم فکری ، یا ایدئولوژی یا نظام سیاسی یا دین » زده میشود ، در نهان ، استوار بر این

فرضت که انسان نامبرده ، وراء این سیستم فکری یا دینی یا فلسفی ، قرار میگیرد ، و بهیچ از آن فلسفه یا جهان بینی و دین است (آن فلسفه یا دین یا جهان بینی را فرا میگیرد) . ولی بطور معمول ، انسان در اجتماع ، در درون يك فضای دینی یا فلسفی یا فکری شنا یا پرواز میکند ، در آن فضا گمست . فکری که قدرت رد کردن يك فلسفه یا دین یا ایدئولوژی یا سیاست را دارد ، بزرگتر و پهناورتر از آن فضا و آن جهان بینی و دین است .

امروزه در مسئله هویت يك انسان ، از عینیت داشتن او با عقیده اش یا ایدئولوژی یا فلسفه اش سخن رانده میشود . ولی در این عینیت ، یکنوع برابری در انطباق (هم را پوشاندن) پنداشته میشود . ولی انسان در اجتماع چنین گونه عینیتی با هیچ عقیده ای یا فلسفه ای یا جهان بینی ندارد ، بلکه در آغاز بسیار کوچکتر از آن میباشد و ذره ایست که در آن ، گمشده است . او بطور ذهنی و روانی ، خود را با آن فضا ، یکی میداند ، ولی عینیت او ، عینیت غرقشدگی و گمشدگیست ، نه عینیت برابری . اگر از عقیده و فلسفه و دین و جهان بینی اش خورش بیابد ، کم کم خرد یا روان یا وجودش ، دامنه می یابد و می بالد و آهسته آهسته در می یابد که آن جهان بینی و فلسفه و دین ، برایش تنگ میگردد .

ودرست همه این عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، چنین خوراکی برای « بالیدن و بزرگشدن و نیرومند شدن به خرد و روان و وجود انسان » نمیدهند ، تا برای او ، همیشه بی نهایت بزرگ بمانند .

پرورش جمشیدی (تغذیه برای بزرگ سازی خرد و روان و وجود انسان) ، این پرورش است که انسان پس از پرورده شدن از فکری ، آن فکر برایش تنگ شود . انگیزختن با چنین فکری و دینی و جهان بینی ، هم آهنگست . هر فکری و دینی و جهان بینی موقعی ارزش دارد که انسان را بیانگیزد ، تا این قوای ازدها آسای نهفته را در خود آزاد سازد ، طبعاً انسان در بزرگشدن ، انگیزه ای که او را انگیزخته است ، ناچیز و پوچ و کوچک میسازد و در آن انگیزه است که تنگ میشود و آن را در هم میشکافد . دین و فلسفه و جهان بینی که

نیانگیزاند ، هیچگاه تجربه تنگنایی برای انسان نخواهند داشت . این پرورده شدن انگیزشی ، جنبشی است که انسان از فکری که انگیخته میشود ، بزودی در آن ، دچار تنگنا میشود و ازمرز آن میگذرد . انسان از دین و جهان بینی که انگیخته شد ، بزودی در آن ، دچار تنگنا میشود و از مرز آن دین و جهان بینی میگذرد . اگر چنین نباشد ، آن فلسفه و دین و جهان بینی و ایدئولوژی و عمل ، انگیزه برای او نبوده اند و او را بر نیانگیخته اند . بلکه رابطه آموزه و آموزگار با او داشته اند . به او دانشی ، معلوماتی انتقال داده اند . به او کالائی برای مصرف فروخته اند . در برابر معلومات ، همیشه « بازتاب یا انعکاس » ، خواسته میشود ، یا حفظ و یاد آوری همان ، یا به عبارت دیگر تکرار و ذکر ، خواسته میشود .

در حالیکه انگیزه ، باز تابیده نمیشود و برابری با بازتابش نمیخواهد ، و نمیخواهد که آنطور گرفته شده ، به دیگری انتقال داده شود . نمیخواهد از يك نسل به نسل دیگر دست بدست شود ، بلکه میخواهد هر یکی دیگری را بیانگیزد . رابطه نسلیها با یکدیگر ، رابطه انگیزشیست ، نه رابطه « بازگذاشتن سنت » برای دیگری . اینست که انگیزه ، انطباق و عینیت انسان را با خودش نمیخواهد ، چون در بایستش آنست که آنچه میدهد ، در گسترش وجودی و فکری و روانی پذیرنده ، کم کم هیچ بشود .

انسان ، پوسته انگیزه را بشکافد و از آن بگذرد و آن پوسته را بیندازد . انسان در فکری ، در دینی ، در فلسفه ای که او را انگیخته ، نمی ماند ، بلکه بزودی در آن ، خود را در تنگنا می یابد و آنرا از خود فرورمیریزد و از آن فراتر میرود . آنچه از تخمه میروید ، پوسته تخمه را میشکافد و از آن میگذرد ، و از تخمه ناچیز ، درختی تنومند میگردد . و تخمه ، هیچ میگردد . این جنبش انگیزشیست که در برخورد هرفکر یا قانون یا دین یا عمل انگیزنده ، در همه ابعاد ما (خرد و روان و وجود) روی میدهد و خرد و روان و وجود ما چنان گسترده میشود که در آن فکر و دین و فلسفه و قانون نمیگنجد و تنگ میشود ، و دریافتن این تنگی ، با جنبش انگیختگی فکری و

روانی و فرهنگی و اجتماعی بستگی ضروری دارد . از فلسفه ای که اجتماع را میانگیزد ، ان اجتماع زود میگذرد و پابند آن فلسفه نمی ماند . این نکته گسترده تر و متمایز تر و متنوع تر ساخته شد ، تا ابعاد نهفته در تصویر ی که در داستان جمشید هست ، محسوستر و ملموستر گردد .

برخورد با اسطوره ، که ماهیتش را فقط « در انگیزخته شدن از آن » میتوان دریافت ، با فهم منطقی و روشی و انعکاسی ، بکلی غلطست ، ولی امروزه آنرا کاری علمی میخوانند و به آن می بالند .

درواقع این شیوه دریافت اسطوره ، نازا ساختن و « گرفتن گوهر انگیزندگی از آن » است . اسطوره های یونان در فرهنگ اروپا ، همه در همین انگیزندگی ، بارور شدند ، نه در فهم علمی لغت شناسان و یونان شناسان .

هنرمندان و فلاسفه و مردان عمل ، از آن بکارهای آفرینندگی انگیزخته شدند و گرنه اسطوره شناسان در کاوشهای لغتی و روش علمی اشان ، همیشه بدنبال این انگیزختگان ، کشیده شده اند .

در دفتر دوم در باره جمشید ، این گفتگو را بیشتر خواهم گسترد ، ولی اکنون ضروری می بینم که به دو نکته کوتاه ، اشاره ای کنم واز آن بگذرم .

۱) يك ویژگی برجسته در مرز گذاری جمشید آنست که او « در حینی که مکان را میگسترده و ازهم میگشاید ، زمان را کوتاه میکند و میکاهد . گشایش جایگاه (مکان) ، پییرگی بر زمانست . همزمان با گشایش جهان است ، که انسان را جوان میسازد . با گسترش گیتی (مکان) ، همیشگی و دیر زیستی ، پیدایش می یابد . شادی و خوشی و پرورش و آزادی ، گذر شتاب آمیز زمان را ، آهسته میسازند . جنبش را از زمان میگیرند . با خوشی و خشنودی و آزادی ، زمان ، آهسته میگردد ، و در پایان میایستد . خود را باید گسترد ، زندگی را باید در خوشی و آزادی و پرورش گسترد و گشود ، تا زمان را کوتاه کرد و یا جنبش زمان را کاست . و درست وارونه این جنبش جمشیدی ، سپس در شاهنامه پیش میآید و زمان بر مکان چیره میشود . گذر شتاب آمیز زمان ،

چنان به آگاهی انسان دست می یابد که « دامنه زندگی ، فضای زندگی » ، بسیار ناچیز میشود و حتی نقطه ای موهوم میگردد . احساس گذر تند زمان ، « جا » برای زیستن و شادی و آزادی نمیگذارد (خیام ، حافظ)

۲) با اندیشه انگیزه ، زایش نیروهای ناگهانی « نیروهای دیو آسا یا اژدها آسا » پیش میآید . از این رو با انگیزه ، امکان پیش بینی و پیش دانی و پیشگویی از بین میرود . آنکه میانگیزد ، نمیتواند پیش بینی کند (وارونه پیامبران که همه اهل پیش بینی اند) . در داشتن علم کل (همه چیز دانی) یا در تساوی علت و معلول ، یا در سنجش پذیری معلول با علت است که میتوان پیشگویی و پیش بینی کرد یا از پیش دانست ، ولی نه در انگیختن . ولی در اینجا آنچه جای پیش بینی و پیشدانی را میگیرد ، امید است . در امید ، همیشه گمان پیدایش نیروهائی هست که شگفت انگیز اند ولی نمیتوان آنها را به آسانی مهار کرد و به آن راستا داد .

جمشید پیشدادی

جمشید ، پیشدادیست . واژه پیشداد و پیشدادیان ، همیشه از دیدگاه تاریخی فهمیده شده است . چون سلسله های شاهان تاریخی ایران ، ساسانیان و اشکانیان و هخامنشیان و نامیده میشوند ، پس پیشدادیان نیز ، نخستین سلسله پادشاهان و نخستین حکومتگران ایران هستند .

در واقع يك مفهوم تاریخی ، به این نخستین اسطوره های ایران گسترده ، و بر آنها به زور ، چپانیده میشود . درست آوردن اسطوره های نخست ایران ، به عنوان نخستین دوره تاریخ ایران در شاهنامه ، نشان همین وارونه خواندن و فهمیدن هست . مفاهیم تاریخی ، به مفاهیم اسطوره ای انتقال داده میشود ، و بدینسان مارا از فهم ویژگیها و منش اسطوره ای باز میدارند . از زمره این اشتباهات بزرگ ، همین مفهوم « پیشداد » است .

ولی در حقیقت ، این واژه ، نقش بنیادنی را که اسطوره ها و شخصیت های اسطوره ای مانند جمشید و کیومرث و ایرج و فریدون و ضحاک و داشته اند ، معین میسازند .

نخستین بودنشان ، نخست در زمان (آغاز گذشته در تاریخ) بودنشان نیست . با آنکه در داستان کیومرث ، فردوسی ، از « یاد تاریخی » ، سخن میگوید ، ولی اسطوره ، با شیوه بخاطر آوردن تاریخی فرق دارد . چنانکه بارها در این نامه ، گفته شد ، اسطوره ، پیکر بابی « تحریبات مایه ای » يك

ملتست ، و نقش بنیادیش ، « انگیختن و برانگیختن » است .

مفهومِ « زمان » در تاریخ ، با مفهومِ « زمان » در اسطوره ، نه تنها مختلفست ، بلکه دو مفهوم متضاد با همدن . اینکه واژه پارا داتا در اوستا ، به معنایِ پیش (پارا) و داته ، به معنی داد و قانون گرفته شده ، و مجموعاً بدین معنا گرفته شده که پیشداد ، کسیست که در پیش وضع قانون و داد کرده است ، یا نخستین قانونگذار بوده است ، فقط به يك بُعد پدیده نگریسته شده است .

چون داته ، که معنای داد و قانون را میدهد ، معنای « آفریدن و پیدایش » را نیز میدهد ، و معنای آفریدن ، معنای نخستینش هست . هرچند این دو معنا از هم بریدنی نیست . آنکه میآفریند ، حق و توانائی گزاردن قانون و نهادن نظم را دارد . هر کسی حق بنیاد گذاری داد و حکومت و نظم را ندارد ، بلکه کسیکه میآفریند و تولید میکند ، حق داد ورزی و بنیاد گذاشتن داد را دارد . از این رو نیز جمشید ، در آغاز خانه میآفریند . که هم آفریدن است و هم نظم . اینست که واژه پیشداد ، بُعدی دیگر و بنیادی تر دارد که باید به آن چشم انداخت و به آن معناست که جمشید ، پیشدادیست .

چندان نیاز به ریشه یابی در نوشته های کهن نیست ، و باسانی میتوان دید که خود واژه « پیش » ، امروزه نیز سه معنا باهم دارد . هم معنای « گذشته » را میدهد و هم معنای « حضور و کنون » و هم معنای « آینده » را میدهد (۱ - پیشینیان ۲ - پیش ما ۳ - پیشگونی) .

بنا براین پیشداد ، چیزست که همیشه ، آفریننده و یا در آفرینندگیست (داد به معنای آفریدن) . پیش داد (پیش دهنش) ، مانند واژه بن دهنش ، است . آنچه بنی و تخمه ای و سرچشمه ایست ، همیشه زاینده و روینده است . بنا براین ما در پیشدادیان ، با تاریخ شاهان گذشته ، با تاریخ نخستین قانونگذاران ، تنها کار نداریم ، بلکه با کسانی کار داریم که همیشه مثل اعلی و برترین نمونه و سرمشق در سراسر تاریخ ایران هستند .

پیشداد ، سرمشق ، و به سخنی درست تر ، انگیزنده همیشگی فرهنگی و

حکومتی و اجتماعی است که همیشه ما را به آفریدن ارزشهای عالی در خود و اجتماع میانگیزند. پیشدادیان، همیشه در تاریخ ما و در تاریخ آینده ما، حاضر و درکارند. آنها، اولویت تاریخی ندارند، بلکه اولویت انگیزه‌ای دارند. پیشداد (پیش‌دهشن)، تجلی «بن‌دهشن» در شخصیت‌های انسانیت است. پیش‌دهشن، در تاریخ انسان، همان نقش را بازی میکند که بن‌دهشن در روندهای همیشگی کیهان و جهان‌جان. از این رو این پیشدادی بودن جمشید، در رابطه با مسئله مثل‌اعلی و برترین نمونه بودن زندگی، برای ایرانی باید بررسی گردد، و جمشید از این دید، شناخته شود.

ویژگی برجسته جمشید که در داستان ویده‌دات بارها تکرار میشود، انگیزندگی اوست. او بارها با پیکان و تازیانه، گیتی را به آفرینندگی میانگیزد، و با انگیختنست که بر دشواریها و تنگیهای اجتماعی و سیاسی چیره میگردد. و مسائل را در انگیختن به آفرینندگی، حل میکند. و همین اندیشه است که نشان آنست که حکومت و خرد و خواست حکومتی، باید در بنیاد، نقش انگیزندگی داشته باشند تا مردم، خود آفریننده شوند. حکومت و حاکم نباید همیشه آموزگار مردم باشد، و آموزه‌ای (دینی یا ایدئولوژیکی یا اقتصادی و سیاسی) به آنها بیاموزد، یا برای آنها همیشه برنامه بریزد، و فقط برای کار بستن به آنها بسپارد.

ایرانی، هیچگاه در پی راهبر و قدرقند و «دارنده حقیقت و علم» غیررفته است، بلکه در جستجوی انگیزنده و انگیزه برای خود زائی و خود آفرینی بوده است.

این نخستین انسان، نشان میدهد که نیاز به زور ورزی به طبیعت و اجتماع و تاریخ نیست، تا انقلابی روی بدهد، بلکه هر چیزی را میتوان به گشایش شگفت‌انگیزی انگیخت. هر چیزی، گرفتار نیروهای تنگ‌سازنده و بند آفرین‌اهرمینی میشود، و کلید گشودن آن، انگیختن است.

او خانه ای نمیسازد ، تا انسانها فقط از او ، شیوه ساختن خانه فردی برای خود را بیاموزند ، بلکه او خانه میسازد ، تا انگیزه آفرینش هر گونه نظمی و سازمانی و ساختاری و دستگاہی بشود .

خانه ساختن او ، انگیزه آفریدن هر گونه نظم است ، از نظم فکری گرفته تا نظم روانی تا نظم سیاسی و قانونی و اقتصادی و دینی و اجتماعی . عمل بنیادی جمشید ، انگیزختن است . در واقع ، پیشوا نیز معنایی همانند پیشداد داشته است ، ولی امروزه این واژه در اثر بهره برداشتن های نابجا و ناهنجار ، به لجن کشیده شده است . پیشوا ، معنای امام به فارسی نیست . پیشوا ، رهبر مقتدر تاریخی یا دینی نبوده است . این مشتبه ساختن کلمات ، سبب باهم گمیختن پدیده های ناجور و ناسازگار گردیده است .

درست جمشید در شاهنامه با یافتن بوهای خوش ، این ویژگی انگیزندگی را که در نماد خانه سازی تاریخ شده ، برجسته مینماید . در شاهنامه اهریمن با دسته گل ، بدیدن کیکاوس میشتابد تا او را به رفتن به آسمان بیانگیزاند . بوی خوش ، نماد انگیزختن بوده است . پیشوایان یا پیشدادان ، معمولاً شخصیت های تاریخی نیستند ، بلکه شخصیت های اسطوره ای هستند . چنانکه شخصیت های ناشناس (در برابر شخصیت های شناخته در اسطوره) همین نقش انگیزنده پیشوایی و پیشدادی و پیش آهنگی را در زندگی ایرانی میگیرند ، مانند جوامرد ، یا رند ، یا عارف .

و پیشوایان زندگی ما ، همین شخصیت های ناشناس و گمنام (جوامرد ، رند ، عارف) میگردند . عارف و رند و جوامرد ، یک شخص تاریخی که در اجتماع میزند ، نیست . جای بسی افسوس است که این اندیشه پیشداد ، به عنوان شخصیت اسطوره ای انگیزنده ، گسترده نشده است ، با آنکه نخستین انسان ، در جهان بینی ایرانیان پیش از زرتشت ، انسان انگیزنده بوده است ، و فرّ ، باید در این پیوند ، دریافته و شناخته شود . فرّ ، در تابیدن ، میانگرفته است ، و همانند ی با اخگر و یا آذرخش داشته است . جای افسوس بیشتریست که خود همین سر اندیشه

انگیزه ، در همه ابعادش در پژوهشها و بررسی ها ، و در اندیشیدن ، پذیرفته شده است . برای چشمگیر ساختن این مفهوم ، توجه کوتاهی بدان ، سودمند خواهد بود . یکی علم میجوید ، طبعاً کسی را میجوید که علم داشته باشد تا به او آن علم را بدهد . یکی نیاز به قانون را درمی یابد ، و طبعاً کسی را میجوید که قانون بگذارد . یکی حقیقت را میجوید ، طبعاً کسی را میجوید که حقیقت را داشته باشد . یکی در رفتارش نیاز به مدلی دارد از آنرو مرجعی می یابد که از رفتار و حرکات و افکار او تقلید کند ، چون خودش نمیتواند راه رفتار خود را بیابد . یکی نیاز به تصمیم دارد ، چون در هر مسئله ای که چند بُعد دارد ، نمیتواند تصمیم بگیرد و نمیتواند عمل بکند ، ازاین رو کسی را میجوید که زود و قاطع ، تصمیم میگیرد .

ولی جمشید که تصویر ایرانی از انسانست ، انگیزه میجوید تا خود ، آفریننده شود ، تا خود به حقیقت و قانون و نظم آستن شود ، تا از خودش عمل و فکر بترآود و بجوشد (خانه از کندن ، که چشمه شدنست میآید) . نخستین انسان ، جمشید ، به همانسان که « انسان انگیزنده » است ، و نمیکوشد بر طبیعت و جهان و ابزار و تاریخ حکومت کند و خواست خود را بر آنها تحمیل کند ، بلکه بی هیچگونه تحمیلی ، آنها را به گشودن میانگیزد ، انسانست که خود میخواهد انگیزخته شود . نمیخواهد کسی براو تصمیم یا قانون یا حقیقت یا علمی را تحمیل کند .

انسان ایرانی ، نمیخواهد ، حقیقت را به شکل يك آموزه ، چه علمی چه دینی چه فلسفی ، یاد بگیرد ، تا بدنبال آموزگار حقیقت و علم برود . نمیخواهد که دیگری بر او و برای او قانون بگذارد ، بلکه میخواهد قانون در اثر انگیزه ای از خود او بجوشد و بترآود . طبعاً مسئله او این نیست که « آیا میتوان حقیقت را یاد گرفت ؟ » ، چون با این سؤال ، و پس از این سؤال ، همیشه سئوالی دیگر ، طرح میگردد که « ازکه میتوان و باید حقیقت را یاد گرفت ؟ » . انسان برای یاد گرفتن حقیقت ، نیاز به آموزگار دارد و نقش اجتماعی و سیاسی و دینی و قانونی او ، شاگردی میشود .

انسان ، به مقام و نقش شاگرد ، در همه دامنه های زندگی ، کاهش می یابد .
رابطه شاگرد با آموزگار ، همیشه رابطه تابعیت از حاکمیت است . از
این گذشته این گونه پیوند ، نماد نازا بودن و ناجوشان بودن ، یا چشمه نبودن
و چشمه نشدن انسانست . و نماد خانه و تساوی آن با کندن ، در داستان
جمشید ، درست بر ضد آن میباشد .

نفوذ شگفت انگیز و راز آمیز يك انگیزنده (پیشداد یا پیشوا) با شیوه
نفوذ يك رهبر در اجتماع و ملت ، فرق بسیار دارد . ملتی که این پیشوا یا
انگیزنده به آفرینندگیش را از دست بدهد یا گم کند ، هویت و توانائی خود را
گم میکند ، و جستجوی رهبران بجای آن انگیزندگان ، جبران نیاز او را
نمیکند . رهبر ، در سیاست یا در اقتصاد و سپاه ، و یا رهبر در همه چیز ، از
عهده کاری که پیشوا و پیشداد (انگیزنده) میکند ، بر نمی آید .

پروژه در زمانهای تنگ (بهرانهها ، انقلابات ، اضطرابات و
بلای بزرگ) ، نیاز به انگیزه انگیزنده است ، نه نیاز به
رهبر سیاسی یا رهبر نظامی یا رهبر دینی یا رهبر فکری .

چه بسا این دو نیاز در تاریخ و اجتماع ، باهم مشتبه ساخته میشود . و هیچ
رهبری ، نمیتواند جانشین پیشوا یا پیشداد یا انگیزنده بشود . پیوند يك
اجتماع به رهبرانش ، پیوندیست استوار بر « هدفهای عقلی » . رهبر ،
تاریخست . رهبر میدانند که رهبری میکند و او میخواهد رهبری کند .
انگیزنده و بر انگیزخته ، پیوندیست وراء زمان و مکان . رهبر ، باید اینجا
و حاضر باشد . انگیزنده میتواند از وراء زمانها و مکانها ، زندگی انسان و
اجتماع را منقلب سازد . پیشوا نباید يك فرد تاریخی و واقعی باشد .

پیشوا یا پیشداد ، در يك انقلاب اخلاقی و یا آفرینش نوین اخلاقی ، نقش
بنیادی را بازی میکند ، نه سفارش یا وعظ و ارشاد يك مشت قواعد و قوانین
کلی و انتزاعی اخلاقی . مسئله انگیزندگان و پیشوایان ، مهمتر و بنیادی تر
از مسئله رهبرانتست ، و باید آنرا گسترده تا بهتر پاسخگوی این نیاز در زمان
خود باشیم .

از بت شکنان بت ساز برای ایرانی « هدف آفرینش انسان » چه بود ؟

ایرانی هیچگاه بت نمیساخت و
هیچگاه نیاز به کسانی نداشت
که آشکارا بت های پیشین را بشکنند ،
ولی در نهان بت های تازه بسازند

در این گفتگو مقصد اصلی ، شناخت بیشتر و بهتر انسانست تا پرداختن به
گفتگوهای ماوراء الطبیعی . در یکی از موضوعات که تصویر انسان را
میتوان چشمگیر و برجسته ساخت ، همین موضوع « هدف خلقت جهان و
خلقت انسان » است . هر جا که صحبت از خدا میشود ، صحبت از انسان هم
هست و درست این انسان است که در صحبت از خدا ، بیشترولو پنهان تر ، از
خودش صحبت میکند . هر جا که انسان ، از خدا میگوید ، از خودش حرف
میزند . حدیث « خود را که دلبر خود ش هست » در حدیث « خدا که
دیگری است » میگوید . آنجا که انسان شرم دارد آشکارا از خودش سخن
بگوید ، از خدا سخن میگوید . کجاست که انسان شرم دارد از خودش با
خودش سخن بگوید ؟ شرم ، همیشه با « نادیدنی ساختن » ، کار دارد .
انسان ، « آنچه را در خودش ، بیش از خودش » میانگارد ، شرم دارد
بخودش نسبت بدهد و در خدا نادیدنی میسازد ، و آنچه را « در خودش
کمتر از خودش » میدانند ، شرم دارد بخودش نسبت بدهد و در ابلیس یا
اهرمن پنهان میکنند . شرم ، پدیده ایست شطحی یا پادی یا پارادکس .

انسان از عظمت و تعالی خود همانقدر شرم میبرد که از حقارت و پستی خود ، فقط گستره ای از وجود خود را که در میان این دو قطب قرار دارد از خود نشان میدهد . در شرم از عظمت و تعالی خود ، آنچه در خود ، عظیم و متعالیست در مفهوم یا تصویر خدا پنهان میسازد . اینست که هم عظمت او و هم حقارت او ، برای او نادیدنی هستند . مقصود از خدا شناسی که همیشه نیز اهریمن و ابلیس شناسی نیز هست ، همیشه انسان شناسیست ، برای اینکه خدائی و اهریمنی را که نمیتوان دید ، و در هیچ تصویر و مفهومی نیز نمیکنجد ، نمیتوان هم شناخت . خدا و اهریمن دو دامنه از وجود انسان هستند که انسان از دیدن آنها شرم دارد . مسئله ، همیشه چگونگی بازگشت از خدا شناسی و اهریمن شناسی به انسان شناسیست ، و گرنه راندن تفکریش از حد در خدا شناسی ، به تضاد و تعارض و پوچی میکشد (چون آنچه را نمیتوان شناخت ، تلاش برای شناختنش باید یا پوچ و یا متناقض باشد) . کسیکه از جانی به بعد ، « تفکرات در خدایش » را به « معرفت انسان » تحول نمیدهد ، به مباحث تهی و بی محتوا میرسد . شرم با « خدای نا پیدا ، خدای نادیدنی » کار دارد و خدای ایران ، همیشه خدای پیدایشی بوده است . خدای ایران ، نه تنها در آغاز پیدایشی بود ، بلکه هزاره ها نیز پیدایشی ماند . به عبارت دیگر ، انسان بزرگی و بلندی خود را پنهان نمیساخت . اجتماع ، بلندی و بزرگی کسی را در اثر رشک بردن به فرّ او ، و امتناع ورزیدن از آفرین گفتن به او ، برای او شرم آور نمیساخت . فرّ با تابیدن و دیده شدن کار دارد و بستگی به پاسخ در آفرین دارد . خدا ، جلوه آشکار انسان بود . خدا ، نه در آسمان و نه در قلبش ، و نه در نماد (سمبل و تصویر) ، پنهان میشد . این بر ضد فلسفه فرّ و آفرین ایرانی بود . ، خدا ، چهره آشکار انسان بود . خدائی که نادیدنی است ، فقط میتواند گاهگاه ، دزدیدنی یا در حالات فوق العاده ، لقیه ای و تندرآسا از برخورد با او داشت . انسان حق داشت ، عظمت و تعالی خود را فقط گاه بگاه و ناگهان و به عنوان اینکه « متعلق به دیگریست » ببینند . انسان ایرانی چنین گونه شرمی را از دیدن عظمت و تعالی خود

نداشت ، یعنی اجتماع ، « دیدن بزرگی و بلندی را ننگ آور نمیساخت تا دارنده بزرگی و بلندی ، از بزرگی و بلندیش شرم ببرد ، بلکه بلندی و بزرگی هر کسی باید بتابد ، تا بتوان به او آفرین کرد . فلسفه « راستی و نیکی » در ایران از همین زمینه میروئید . چنین خدائی ، همیشه پیش من و با من و درمن و ازمن هست . از این رو چنین گونه تجربه ای از خدا (انسان ، عظمت‌های خود را بدون احساس کوچکترین شرمی ، بلکه با شادی ، می نماید) ، نیاز به « تصویر پردازی ، برای تثبیت تجربه های آنی و ناگهانی از خدا یش نداشت » . تصویر نماد (سمبل ، نشان) ، همیشه این تجربه های آنی و ناگهانی و گمشونده از خدا یا عظمت انسان را تثبیت میکنند . از این رو ایرانی نیاز به تصویر کردن خدا و یا عظمت خود نداشت . در تصویر کردن آنچه تصویر ناپذیر است ، همیشه دو سائقه متضاد در کارند . يك سائقه ، میکوشد آنچه تصویر ناپذیر است ، تصویر کند تا بتواند آنچه را میگریزد ، بشیوه ای تملک و تصوف کند . سائقه دیگر ، میکوشد « هر تصویری و سمبلی از آنچه تصویر ناپذیر ساخته میشود » ، طرد و رد و منتفی سازد . يك سائقه ، بعبارت آشناتر ، همیشه در پی بت سازست و سائقه دیگر ، همیشه در پی بت شکنی است ، و تلاش این دو سائقه متضاد ، ازهم جدا ناپذیرند . از این رو جهان بینی ایرانی ، نیاز به بت سازی نداشت تا بت شکن لازم داشته باشد . ایرانی بدون آنکه خدایش ، ایجاد تصویر خود را حرام کند ، تصویری از خدا هر گز نکشید تا راه بت شکنی را باز کند . از این رو هیچگاه ، نه هنر دینی مهر پرستی و هنر دینی زرتشتی و نه هنر مذهبی زروان گرایی ، در ایران بوجود آمد . برای ایرانی ، گوهر انسان ، آتشی بود که همیشه زیانه میکشید . این زیانه های آتش که هیچگاه مرزهای ثابت نداشتند ، این تثبیت ناشدنی بودن شکل آتش ، و زودگذری هر شکلی از آن ، سبب میشد که انسان و خدایش را نمیشد در تصویری ، افسرد و یخ بست . شکل دادن (تصویر) ، افسردن و کشتن آتش بود . زیانه های آتش ، شرم از آن نداشتند که به آسمان سر بیفزایند و بلندگرایی خود را دریابند . انسان

ایرانی ، همیشه سرفراز و بلندی گرا مانند آتش بود . در جهان بینی زرتشتی ، اهورامزدا بود که آتش را میزانیید (آذر ، فرزند اهورامزدا بود . فرزند ، نه به معنای فرزند خدا بودن در مسیحیت ، بلکه به معنی پیدایش اهورامزدا ، به معنای چهره اهورامزدا) . آشا (حقیقت) هم مانند آذر ، فرزند اهورامزدا بود . به عبارت دیگر ، چهره اهورامزدا و حقیقت (آشا) ، آتش بود . بدینسان چهره اهورامزدا و حقیقت که در آتش پدیدار میشد ، نقش پذیر و صورت پذیر و پیکر پذیر نبود . انسان نیاز به آن نداشت که از آنات تجربه عظمت خود ، تصویر بسازد ، و سپس بر ضدنقص و تنگی آن تجربیات آنی از عظمت خود ، بر خیزد و آنها را رد کند و درهم فروشکند . اینست که در ایران نه تصاویر خدایان پیدایش یافتند و نه انسان از خود ، تصویر ساخت ، چون تصویر خدا را نمیتوان از تصویر انسان جدا ساخت . تصویرات چندی که از شاهان باقی مانده است ، تقلیدی از تفکرات آشور و یونان بود و در جهان بینی ایرانی ریشه نداشت . تصویر خدایان ، همیشه انسان را به فکر تصویر انسان میاندازد ، و بالعکس تصویر انسان ، همیشه انسان را به فکر تصویر خدا میاندازد . در تصویر هر انسانی ، تصویری از خدائی پنهانست که هر کسی از لابلای درزهای نهانی آن تصویر ، آن خدا را در تخیل خود حاضر می بیند . در هیچ تندبسی از انسان نیست که خدا دیده نشود ، برای همین ، دینداران در اسلام و مسیحیت و یهودیت ، همیشه بر ضد تصویر انسان ، میجنگیده اند ، چونکه از عینیت یابی خدا با انسان میهراسیده اند . چون میترسیده اند که مردم در تصویر انسان ، خدا را ببینند . پس از گفتار لازم و دراز به خود موضوع سخن برگشته میشود و در پایان روشن خواهد شد که این پیشگفتار ضروری بوده است .

آفرینش جهان ، همیشه تنش و آمیزش میان مفاهیم انسان و خدا آشکار میگردد . اینکه غایت آفرینش جهان ، انسان یا خدا ست ، همیشه دو قطب تضاد فکری بوده است ، و این دو گونه غایت ، سخت در برابر هم پایداری کرده اند . هدف خلقت ، در جهان بینی ادیان سامی ، آفریدن جهان و

انسان‌یست که مطیع کامل خداوند باشند . جهان و انسان ، موقعی کاملند که انطباق کامل با مشیت او داشته باشند . خداوند ادیان سامی ، خداوندیست که گوهر بنیادیش قدرتست . خواه ناخواه ، کمال برای هر مقتدری ، انطباق یافتن با امر و خواست او هست . مقتدر ، مطیع ، خلق میکند . هدف او از خلقت ، خلق موجوداتیست که مطیع محض باشند . هر مقتدری ، نیاز به آن را در می‌یابد که با همه امکانات آموزشی و پرورشی و زور ، افرادی را که برای جامعه و نظامش لازم دارد ، خلق کند . ولی بنا بر این هدف ، خلقت خدا طبق داستان آفرینش ادیان سامی (یهودیت و مسیحیت و اسلام) ، به عدم موفقیت خداوند انجامیده است . او موجوداتی را خلق کرده است (انسان و ابلیس) که سر از اطاعت او می‌پيچند . تفکر ایرانی میدانست که انسان را نمیتوان خلق کرد و ساخت ، بلکه انسان ، پیدایشی هست . الله و یهوه قدرت‌پرست ، بلافاصله پس از اتمام خلقت خود ، متوجه عدم موفقیت خود میشوند . آنها نمیخواستند ، انسان را بخود بگذارند تا برود ، بلکه میخواستند ، به پیکری طبق دلخواه خود بسازند . مسئله الله و یهوه و پدر آسمانی در تاریخ آنست که این ناکامی در خلقتش را رفع کند . پیامبران را پی در پی میفرستد که انسان ، دیگر نافرمانی نکنند و اقرار به گناه نافرمانیش بکنند . در زدودن این گناه انسانست که خلقت باز به کمال نخستینش خواهد رسید . الله و یهوه و پدر آسمانی این تضاد میان خود و انسان را در « رویشی بودن گوهری انسان » و « تحمیلگری صورت خود بر انسان » در نمی‌یابند و تقصیر را در خود کشف نمیکنند ، بلکه گناه را بدوش انسان میاندازند . بنا بر این هدف خدا پس از سقوط ابلیس و آدم ، بازگرداندن خلقت به حالت نخستینش میشود ، حالتی که در آن هیچ نافرمانی و سرپیچی نبوده است . در واقع ، انسان با همکاری ابلیس ، به هم زنده کمال خلقت هستند ، ولی اگر در همین جهان بینی دقیقتر شویم ، سوال اینکه چرا خدا جهان را آفریده است ، به سوال دیگری سرازیر میشود : چرا خدا ، انسان را آفریده است تا خلقت کامل او را بهم بزند ، و هزاره ها دردسر برای خود فراهم آورد که چگونه از سر خلقت را بکمال